

گفت و گو با دکتر ایرج ناظم
متخصص قلب و عروق در محله جنت

کسی به خاطر فقر نباید بمیرد

«می خواستم به بیمار انم جسارت بدهم تا راحت باشند»؛ این نخستین جمله دکتر ایرج ناظم، متخصص قلب در گفت و گو با ماست. پزشکی که روی کاغذی بر دیوار مطبش با خطی خوش نوشته اگر بضاعت مالی ندارد، حق ویزیت ندهید. فارغ از توجهی که این پزشک متبحر به بیماران کم بضاعت دارد، مسائلی مثل موفقیت های پژوهشی او در سال ۱۳۴۵ که منجر به دریافت جایزه یکصد دلاری کانادا شد و عشقی که به میهن داشت و سبب شد تا به وطنش برگردد و به مردمش خدمت کند، محورهای مهم گفتگوی ما با دکتر «ایرج ناظم» بود که پیش روی شما قرار دارد.

نباید کودکی به خاطر فقر بمیرد

مطب دکتر در خانه قدیمی پدرش، واقع در چمران است. مطبی کوچک با وسایلی که نشان از قدیمی بودنشان دارد. از او درباره تابلوی نصب شده بر روی دیوار مطب می پرسیم، بالبخندی حاکی از تعجب می گوید: این یک جمله معمولی است که بر دیوار زده ام. در قاموس طبیعت هیچ قانونی اجازه نمی دهد کودکی به خاطر فقر و تنگدستی بمیرد. طبیب وظیفه اش طبابت است، حق ندارد به خاطر بی پولی بیمار را درمان نکند. نوشته ای که در مطب من می بینید یک وظیفه است. با این نوشته می خواستم به بیمار انم جسارت بدهم تا راحت باشند و ارزششان حفظ شود. هستند کسانی که به خاطر مناعت طبع چیزی نمی گویند، اما نمی خواهم کسی به خاطر بی پولی درمان نشود. او ادامه می دهد: از سال ۱۳۵۱ که در مطب مشغول به کار شده ام، این تابلو را زده ام. قالی خانه من ابریشم نیست و ماشین شاسی بلند هم ندارم، با وجود این پشیمان نیستم. مسیرم را درست آمده ام. همسر هم از زندگی اش راضی است. او برای جاه و جلال به ایران نیامده بود که حالا بخواهد تا راحت باشد.

از کودکی می خواستم طبیب شوم

از همان شش سالگی نی قلیان را بر می داشت و روی سینه بچه های فامیل می گذاشت تا صدای قلبشان را بشنود. او عاشق طبابت بود. او در این باره می گوید: از اول طبابت را دوست داشتم و می خواستم طبیب بشوم. همه می گویند خواستن توانستن است، اما من جمله دیگری به آن اضافه کرده ام. عشق خواستن است و خواستن توانستن است. یک عده، می خواهند به چیزی برسند اما نسبت به آن عشق ندارند، برای همین خیلی تلاش نمی کنند تا به هدفشان برسند. عاشق کور است، من هم نسبت به هر چیزی غیر از طبابت کور بودم. فقط طبابت و حکیم بودن را می دیدم.

از او می خواهیم تا از کودکی اش بر ایمان بیشتر بگوید: دکتر خودش را این طور توصیف می کند: در کودکی، آرام و درونگرا بودم. همیشه قبل از انجام هر کاری فکر می کردم. سعی می کردم خودم کارهایم را انجام دهم. از بزرگترهایم یاد گرفته بودم، زبان فقط برای صحبت، چشم برای دیدن و گوش برای شنیدن نیست. ما باید با فکرمان ببینیم، گوش کنیم و صحبت کنیم. وقتی این طور باشیم، چیزی که بی خودی است را کنار می گذاریم.

فرار از مکتب خانه

یک سال قبل از رفتن به دبستان او را به مکتب خانه فرستادند تا در آن جا قرآن بیاموزد. همان روز اول با دیدن استاد مکتب خانه و ترکه های کنار دستش ترسید، با خودش گفت: آمده ام مکتب خانه که کتک بخورم. به ذهنش

رسید که بهتر است فرار کند، دستشویی را زبانه کرد و بیرون آمد، از ترس کفش هایش را زیر بغل گذاشت و دوان دوان به سمت خانه رفت. مادر با دیدن او تعجب کرد و علتش را که پرسید، ایرج جواب داد: مکتب تعطیل شد و من هم آمدم. مادرش می گوید بیا برویم ببینم چه شده. هر کار کرد او نرفت، در نهایت کشان کشان او را به مکتب برد. استادش که این وضع را دید، یک مشت نخود و کشمش به او داد و بالحنی مهربانانه پرسید: چه شده؟ کجا رفته بودی؟ ایرج جواب داد: من از این ترکه ها ترسیدم. او خندید و بالحنی محبت آمیز گفت: این ترکه ها بر حسب عادت کنار من است، قرار نیست کسی اینجا کتک بخورد. در آن یک سال، دکتر ناظم به خاطر نمی آورد کسی تنبیه شده باشد.

تجدیدی در سال ششم

این متخصص قلب قدیمی، شاگرد زرنکی بود، وارد کلاس دوم که شد، معلم هایش به خاطر استعدادی که داشت، همان اول سال، او را به کلاس سوم فرستادند. دانش آموزی که سال دوم را نگذرانده و مطالبش را نیاموخته چطور می خواهد سال سوم را بگذراند؟! با ورود به سال سوم پس از مدت کوتاهی، دانش آموزی که تا دیروز می گفتند باهوش است و نابغه، حالا دچار افت تحصیلی شده بود. این مسئله آن قدر ادامه پیدا کرد تا اینکه سال ششم تجدید شد. او آن قدر ناراحت بود که با همان سن کمش به ناظم مدرسه گفته بود: «می دانم که دیگر شاگرد خوبی نیستم، می خواهم بروم خودکشی کنم.» خانواده اش با شنیدن این حرف خیلی مراقبش بودند. بالاخره او توانست در دوران دبیرستان به روال عادی اش برگردد.

این تغییر هم دلیل خودش را داشت. مادر بزرگش که می دید او به خاطر افت تحصیلی تا این اندازه ناراحت است، دلداری اش می داد. یک روز به او گفت: این قدر غصه نخور، مدت چهل روز قبل از اذان صبح بیدار شو، نماز حاجت بخوان و جلوی در خانه را آب و جارو کن، بعد از ۴۰ روز حضرت خضر پیغمبر را می بینی و حاجتت را از او بخواه.

چهل روز جلوی در را آب و جارو کرد، مادر بزرگش هم برای اینکه ترسد، در حیاط نماز می خواند تا اینکه روز موعود فرا رسید. بعد از گذشت چهل شب، مادر بزرگش گفت: «امشب شب چهلم است. گلاب پاش را

این یک جمله معمولی است که بر دیوار زده ام. در قاموس طبیعت هیچ قانونی اجازه نمی دهد کودکی به خاطر فقر و تنگدستی بمیرد. طبیب وظیفه اش طبابت است، حق ندارد به خاطر بی پولی بیمار را درمان نکند

